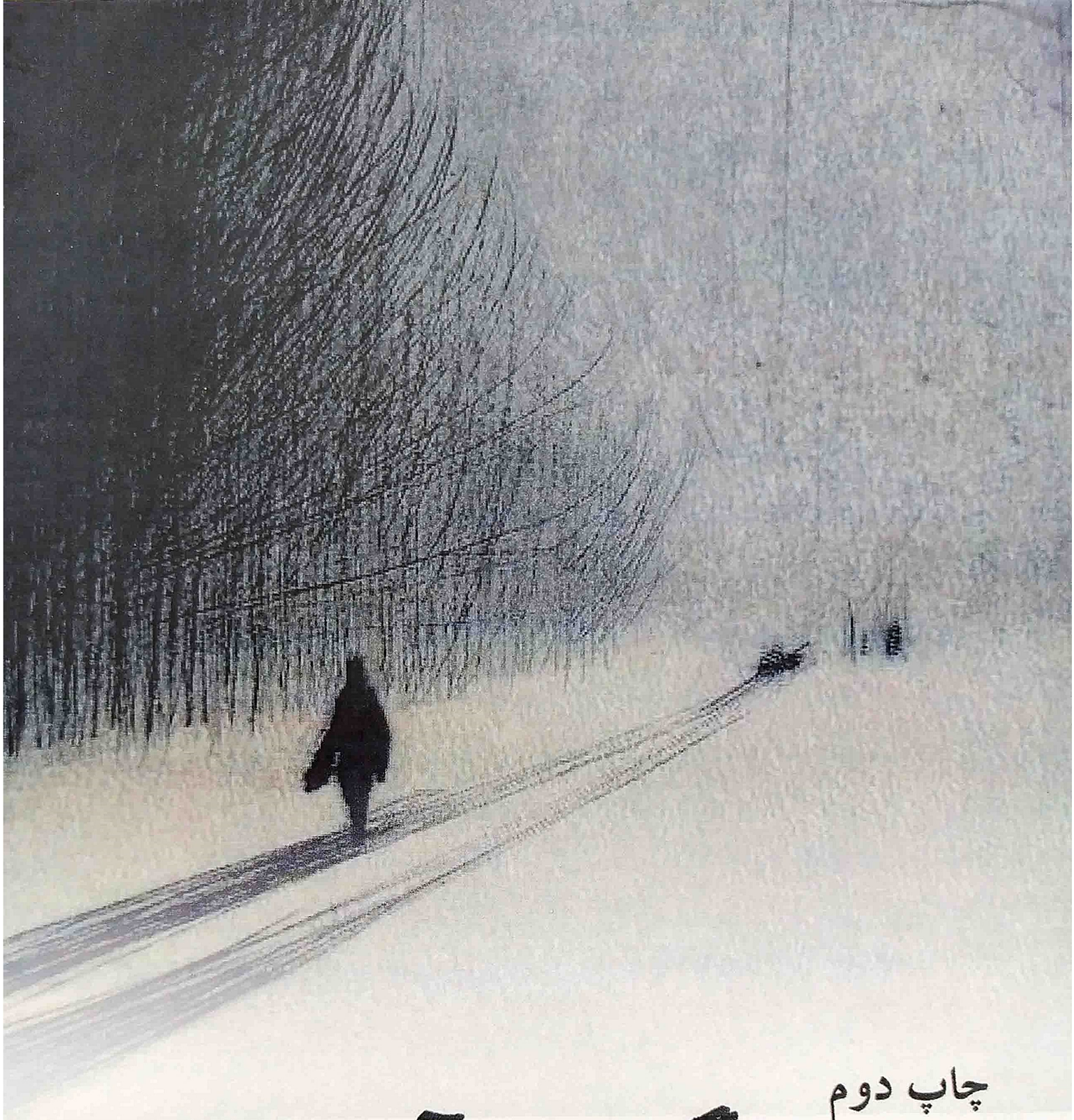


چاپ دوم

روزگار مه‌آلود

زرین‌تاج عبدالملکی

باقرآباد

در یک صبح پاییزی اواخر مهرماه، زرینه آفتاب، دامنِ چین و واچین[1] خود را بر تپه‌ها و دشت‌های نیمه سرد باقرآباد گُسترانیده بود.

صدای اِگزوزِ ماشین باری، همراه با بازدمِ دودِ سیاه، چون اژدهایی غُرّان و دهانی پُر دود، جاده را می‌شکافت و دامنِ زرینه آفتاب را پس می‌زد.

بارِ آن لَبالَب[2] و پر از گونی‌هایِ گندم بود که می‌بایست در سیلوی کرمانشاه تخلیه می‌شد.

دهِ باقرآباد چشم‌انداز زیبایی در بینِ منطقه‌ی غرب کشور دارد. گل‌های رنگارنگ گوناگونی، طبیعت باقرآباد را در بهار می‌پوشاند.

اولین تپه‌ی شمالی باقرآباد به تپه‌ی «گُل قرمز» معروف است که سراسر تپه، مملو از گل‌های شقایق قرمز است که داغی بر دل دارند و شکوه از نامردی‌ها می‌کنند.

دومین تپه، تپه‌ی «گل زرد» نامیده می‌شود که مملو از گل‌های زردِ بابونه است.

و تپه‌ی سوّم تپه‌ی «گُل بنفش» خوانده می‌شود که سراسر آن گل‌های بنفش زیبای شبدر روییده است.

در بین تپه‌ها، دره‌های سرسبز با جویباری در تَهِ درّه، خروشان در حال گذر است که خروش آن در بهار، تپه‌ها را سیراب می‌کند و باد بهار گل‌های قرمز شقایق، زرد بابونه و گل بنفش شبدر را به رقص و شادمانی وا می‌دارد.

در حاشیه‌ی ابتدای دره، تاکستان‌های درخت مو با خوشه‌های انگور «ریش بابا» ردیف، ردیف خلقت خالق هستی را نمودار می‌کند. انگور «ریش بابا» یکی از برگزیده‌ترین انگورهای جهان است.

انگور و تاک او نگر و وصف او شنو
وصف تمام گفت زمن بایدت شنید
«بشار مرغزی»

تو گفتی خُرده‌ی مینا[۳] بر خاکش ریخته است و عقد ثرّیا[۴] از تاکش درآویخته. «گلستان سعدی»

در دشت‌های باقرآباد، کشت و زرع رونق داشته است و زنان و مردان با لباس‌های محلی برگرفته از رنگ‌های زیبای طبیعت آن منطقه، دوشادوش یکدیگر به کاشت و برداشت همکاری داشتند.

لباس زنان باقرآباد، بسیار زیبا و رنگارنگ بود که به آن «شلیته شلوار» می‌گفتند.

شلیته شلوار شامل دامن، بلوز و شلوار بود که رنگ‌هایش الهام گرفته از طبیعت زیبای آن‌جا بود.

دامن که همان شلیته نام داشت [از جنس متقال] بسیار پرچین و بلندیش تا سر زانو بود؛ با نوارهای رنگارنگ دوخته شده به دورِ دامن بر زیبایی آن می‌افزود که به آن نوارهای رنگارنگ «یراق» می‌گفتند.

شلوار هم از کمر پرچین که آن را گشاد جلوه می‌داد و در دم پای آن، با نواری پارچه‌ای محکم می‌شد و مُچ پاها را محکم می‌گرفت.

بلوزش بلند و از طرفین چاکدار بود؛ و باپول‌های سفید رضاخانی تزیین شده بود. وقتی شیئی را جابه‌جا می‌کردند، چین‌های دامن از هم باز می‌شد و دایره‌ی زیبایی تشکیل می‌داد.

زن‌ها، همه «سَروَن»[۵] به سر داشتند که آن هم با پول سفید رضا شاهی زیبا می‌نمود. در حرکت‌های روزمره، صدای خِش‌خِش پول‌ها، آهنگِ گوش‌نوازی، می‌نواخت. تاج‌گل هم با همین لباس شلیته شلوار و سَروَن به کرمانشاه آمد و بعدها همه‌ی پول‌های سفید خرج بچّه‌ها گردید.

در دامنه‌ی کوه‌های این منطقه، کندوهای عسل مستقر بود و عسل باقرآباد کیفیت بالایی داشته است.

قبل از به وجود آمدن کشاورزی مدرن، بیشتر جمعیّت در روستاها زندگی می‌کردند امّا با جذبه‌ی شهرنشینی و خشکسالی‌های متعدد بیشتر روستائیان به شهرهای مجاور مهاجرت کردند.

در بهار، عروسی‌ها و رفتن دختران و پسران به خانه‌ی بخت رونق بیشتری داشت. بعد از خوازمنی[۶]، شیرینی خوران و عقدکنان، مراسم حنابندان صورت می‌گرفت.

در آن زمان نه رادیو و تلویزیونی در کار بود، نه روزنامه و مجله‌ای. مردم از دور و بَرِشان کمتر خبر داشتند و این جارچیان بودند که خبرها را با صدای بلند و هشدار دهنده به گوش مردم می‌رساندند و به آنان «جارچی» می‌گفتند.

جارچی در شب و از روی پشت‌بام‌ها، خبر عروسی و سوگواری را به مردم دِه اطلاع می‌داد.

شب هنگام، دوستان داماد در خانه‌ی داماد و دوستان عروس هم در خانه‌ی عروس به رقص و پایکوبی می‌پرداختند. دوستان حنای آب گرفته را به سر، دستان و پاهای عروس و داماد می‌بستند و نقش‌های زیبایی را بر دستان و پاهایشان خلق می‌کردند. و صبح ناشتا به اتفاق دوستانشان به حمام می‌رفتند و بعد از حمام با دهل و سُرنا به خانه‌هایشان برمی‌گشتند و برای شب عروسی آماده می‌شدند.

دوستان عروس لباس عروسی را به تن عروس می‌پوشاندند و بعد از اتمام آرایش، توری قرمز را بر سرش می‌انداختند.

او را سوار بر اسبی می‌کردند که تزیین شده با منگوله‌های رنگی و زینِ بافته شده به دست زنان آن منطقه است.

زنی دیگر از طایفه‌ی عروس آینه‌ای را در جلو اسبِ سوار بر عروس می‌گیرد و همراهان به وسیله‌ی دهل و سرنا همراه می‌شوند. اسب یورتمه می‌رود و زن همزمان با یورتمه رفتن اسب، آینه را در دستان خود نگه می‌دارد و عقب عقب می‌رود تا عروس عکس خود را در آینه ببیند و همراهان عروس تا خانه‌ی داماد با دهل و سرنا به رقص و پایکوبی می‌پردازند.

هنگامی که عروس و همراهانش نزدیک درب خانه‌ی داماد می‌شوند، داماد روی پشت‌بام با اناری در دست منتظرِ دیدنِ عروس است. هنگامی که عروس را می‌بیند انار را تا آنجا که قدرت دارد پَرت می‌کند.

جوانان بر یک نسبت به دیگری برای قاپیدن انار پیشی می‌گیرند و آرزوی بخت‌گشایی می‌کنند، جوانی که در قاپیدن انار برنده می‌شود با طبل و سرنا و هلهله‌ی زنان مواجه می‌شود و دایره‌ی رقص جوانان پرشورتر می‌شود.

واژه نامه:

۱- چین و واچین: چین دار.

۲- لبالب: پر.

۳- خرده مینا: مینای شکسته و ریزه ریزه شده= استعاره از گل‌های رنگارنگ.

٤- عقد ثریا: استعاره از خوشه‌های رنگارنگ.

۵- سَروَن: سربند که زنان محلّی پارچه‌ی درازی را دور سر می‌بستند.

٦- خوازمنی: خواستگاری.

ارباب و رعیتی

کدخدا شیرمراد، چهار پسر داشت؛ به نام‌های شیرولی، اکبر، رستم و سلیمان. همه رشید و قدبلند که خود را صاحب ده باقرآباد می‌دانستند. در آن نظام «ارباب و رعیتی» بود.

گاهی با حقه و نیرنگ و گاهی با زور، از سهم ارباب خودداری می‌کردند. پدرشان از مال و منال کافی برخوردار و مادرشان مامای ده بود و از دهاتِ اطراف، به دنبالش می‌آمدند که به وضعِ حملِ زنان آنجا هم رسیدگی می‌کرد.

در زمان «ارباب رعیتی» به نماینده‌ی ارباب، مباشر می‌گفتند.

مباشر چشم و گوش ارباب بود و سهم ارباب را از برداشت خرمن و سایر اقلامِ کشاورزی (عدس، نخود و...) از دهقانان وصول می‌کرد.

خانواده ارباب و مباشر در جمع روستائیانِ باقرآباد، جایگاهی نداشته، و دهقانان همیشه از آنان ترس و واهمه داشتند. بحث‌ها و مناظره‌هایشان دور از چشم ارباب و مباشر بود.

اگر کشاورزی، سهم ارباب را نادیده می‌گرفت! تنبیه سختی از طرف وی در انتظارش بود.

یکی از تنبیهاتِ ارباب، فلکِ پا با چوب سنجد بود.

اگر می‌خواستند از دهقانان، اقرار بگیرند؛ آنان را به دیوان خود فرا می‌خواندند و با شاخه‌های تیغ‌دار سنجد که مملو از تیغ است و درد زیادی ایجاد می‌کند، فلک می‌کردند.

هر دختری را که خود یا فرزندانش می‌خواستند! پدر و مادر دختر را مجبور می‌کردند تا راضی شوند که دخترشان به عقد آنان درآید.

خشکسالی! دو سالی مزارع و کشت و زرع را در باقرآباد فرا گرفته بود.

«پسران کدخدا شیرمراد، متوسل به تمهیداتی؛ برای نپرداختنِ سهم ارباب شدند» با هم تصمیم گرفتند: سهم ارباب را ندهند. قرار شد که در خانه‌ی برادر بزرگ‌تر «شیرولی» به شُور بنشینند.

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند، برخیزند
نهالِ شوق در خاطر چو برخیزند، بنشانند
«حافظ»

شیرولی تمهیدی را اندیشید که ما به مباشر بگوییم که سهم ارباب را به «گرده‌ی[۱] خرگوش بِی[۲]» گذاشتیم و تأکید کردیم که «خرگوش بِی» سهم شما را بیاورد.

ارباب و مباشرین چند روزی را به انتظار ماندند امّا خبری از «خرگوش بی» نشد. ارباب بسیار خشمگین شد و پسرانِ کدخدا شیرمراد را به دیوان خود فراخواند! دستور داد که آن‌ها را کتک زنند تا به اقرار آیند.

وقتی از کتک زدن آن‌ها،خسته شدند؛ دست از پا درازتر، از خستگی در گوشه‌ای آرمیدند. طعامی خوردند و مجدداً به بحث و گفتگو پرداختند.

یکی از مباشران می‌گوید:

من نقشه‌ای دارم که آنان به اقرار آیند. دستور می‌دهد در مجمعه‌ای، مقداری «مویز سیاه با چُسِنَه[۳]» را قاطی کرده و به ارباب می‌گوید:

اگر این رعیت، چسنه را خوردند، بدان که اینا ساده و بی‌عقل هستند! در نتیجه راست می‌گویند که سهم ارباب را به «گُرده‌یِ خرگوش بی» گذاشته‌اند، تا خرگوش سهم شما را بیاورد! ولی اگر از مویز خوردند! خیلی مکار و حیله‌گرند و قصد دادنِ سهم ارباب را ندارند.

مجمعه را همراه چُسنَه و مویز سیاه در وسط اتاق گذاشتند و آن دسته رعیت را بر خوردن، وادار کردند.

ارباب و مشاوران، در طرف دیگر سالن، در پشتِ پرده؛ گوش فرا می‌دهند.

شیرولی اشاره می‌کند:

«پادار را بخورید، بی‌پا سَرِ جاشه[٤]» و شروع به خوردن می‌کنند!

وقتی ارباب و مشاوران، این گفتگو را می‌شنوند! مباشران به ارباب می‌گویند:

اینان خیلی ساده‌لوح‌اند! حتماً سهم ارباب را به پشت خرگوش بسته‌اند و خرگوش را روانه خانه‌ی ارباب کرده‌اند تا سهم شما را بیاورد.

بدین طریق، آنان را آزاد می‌کنند و پسران کدخدا شیرمراد خوشحال و فاتح به خانه‌های خود برمی‌گردند.

بعد از آزادی؛ پسران کدخدا شیرمراد جرأت پیدا کردند که به همین شیوه با دوز و کلک[٥]! از پرداخت سهم ارباب خودداری کنند، و همولایتی‌های خود را به ندادن سهم ارباب تشویق نمایند.

واژه نامه:

۱- گرده: پشت: سطوح کتف‌ها

۲- خرگوش بِی: نام خیالی خرگوش.

۳- چُسِنَه: سوسک بزرگ سیاه رنگ.

٤- سَرِ جاشه: در جای خود قرار دارد.

٥- دوز و کلک: نیرنگ، توطئه‌چینی

کشت خشخاش

تریاک میراثی از دوران صفویه و قاجار بود. از اواخر دوره‌ی صفویه، تولید و مصـــرفِ آن در جامعه افزایش یافت و در دوره‌ی قاجار و پهلوی، تجارتِ آن نقش مهمی در اقتصاد کشور ایفا کرد.

افزایش تولید و تجارت تریاک، به منظور عرضه به بازارهای جهانی، در عصـــر قاجار و انتقال فزاینده‌ی این روند به دوره‌ی پهلوی، قابلیت دسترسیِ آسان، به این ماده را در سطح جامعه افزایش داد و این امر توأم با فرهنگ اســـتفاده‌ی غلط از این ماده به جای هر نوع دارو در کنـار عوامـل داخلی دیگر، بر میزان مصـــرفِ آن در جـامعـه افزود و معضلی ایجاد کرد که اثرات سوء آن دامنگیر جامعه گردید.

دستاوردهای تحقیق نشان می‌دهد که اوجِ این پدیده، تبعات منفیِ اجتماعی، از جمله دزدی، قاچاق و ســـایر بزهکاری‌های اجتماعی را به دنبال داشت. با انقلاب مشروطه، فعالانِ اجتماعی و مسئولانِ دولتی به فکر مهار و مقابله با مصرفِ تریاک افتادند.

سال هزار و دویست و هشتاد و نُه شمسی، اوّلین طرح مقابله با کاهش مصرف تریاک، از سوی دولت تصویب شد، در این طرح طبق قانون، مردم باید ســـوخته های تریاک را تحویل دولت می‌دادند و مثقالی، سه شاهی از دولت می‌گرفتند، چرا که از سوخته‌های تریاک، برای تهیه‌ی مجدد شیره‌ی تریاک استفاده می‌شد.

با این کار دولت سعی در کنترلِ مصرف بی‌رویه‌ی تریاک داشت. اقدامی که چندان کارساز نبود و همچنان مصرفِ تریاک روبه فزونی نهاد.

«برگرفته از اینترنت نشریه‌ی علمی (وزارت علوم) علمی پژوهشی. نویسندگان سیمین فصیحی، فریده فرزی.
منبع= تاریخ اسلام و ایران دوره‌ی جدید. بهار هزار و سیصد و نود وچهار شماره بیست و پنج»

در آن زمان دولت اجازه‌ی کشت خشخاش را به روستاها صادر کرده بود که به وسیله‌ی مأمورین نظارت می‌شد و بعضی از روستائیان از تریاکی که به دست می‌آوردند، مقداری را پنهان می‌داشتند و به مأمورین رشوه می‌دادند که نادیده بگیرند این بود که در بیشتر روستاها، بساط وافور و تریاک برقرار بود و خیلی از روستائیان هم به تریاک معتاد شده بودند و دولت هم برای افراد مُسن، تریاک و ذغال را کوپنی کرد و ذغال جکسون که به شکل مکعب مربع تراشیده و یک دست بود از داروخانه‌ها تهیّه می‌کردند.

قهوه‌خانه‌ها هم اکثراً پاتوق کارمندهایی بود که اوقات بیکاری‌شان را در آنجا می‌گذراندند؛ تخته نرد بازی می‌کردند و بُرد و باختشان چهار پنج تا چایی بود که خودشان می‌خوردند.

امّا وضعی پیش آمد که تقریباً مصرف تریاک اجباری می‌شد.

دولت برای فروش هر چه بیشتر تریاک چاره‌ای اندیشید؛ به این معنی که به هر دو دستگاه وافور قهوه‌خانه‌ها، یک لول تریاک، سهمیه می‌دادند و وافورها را به مُهر دولتی، مهر و موم می‌کردند. هفته‌ای یک بار، مأمورین به قهوه‌خانه‌ها می‌رفتند؛ مُهر و موم را می‌شکستند؛ سوخته‌ها را دقیقاً وزن می‌کردند و به هر قهوه‌خانه‌ای

که بیشتر از حدِ معمول، تریاک مصرف کرده بود، جایزه می‌دادند. امّا! امان از وقتی که مقدار مصرف کم بود که برای قهوه‌چیِ بخت برگشته، حبس و جریمه همراه داشت.

«برگرفته از کتاب استوار چون بیستون نوشته‌ی هوشنگ صالحی تبار».

دوره‌گردها با طبق، گرز خشخاش را می‌فروختند و بچّه‌ها گُرز خشخاش را می‌شکستند و دانه‌های سفید درون آن را با شکر قاطی می‌کردند و می‌خوردند.

بزرگ‌ترها هم برای از بین بردن درد گوش نوزادان پیشنهاد می‌دادند که به اندازه‌ی یک عدس تریاک را در آب حل می‌کردند و به پشت گوش نوزاد می‌مالیدند و این عمل بچّه‌ی نوزاد را به خواب می‌برد. پدر و مادر هم خوشحال از این که نوزاد آن‌ها از درد گوش رهایی پیدا کرده است و به دیگران هم توصیه می‌کردند که مالیدن تریاک در پشت گوش نوزاد درد را ساکت می‌کند.

در راه مدرسه به خانه، چندتایی زن را می‌دیدیم که زیراندازی را پهن کرده و روی آن منقل آتش و وافور برقرار بود.

گاهی با یک دست، طلب پول می‌کردند و با دست دیگر وافور را به دهان می‌بردند. پوست صورت و دست‌های آنان به رنگ قهوه‌ای تیره و زیر ناخن‌هایشان، از چرک و دود سیاه بود.

پدر و مادرها به بچه‌هایشان سفارش می‌کردند که دور و وَر این گونه زنان گدا نروند. بچه‌ها هم به آنان رغبتی نداشتند.

بوی بد و زننده‌شان از فاصله‌ی دور به مشامِ رهگذران می‌رسید.

خون بس

تو با خبر نشـــوی گر کنم فریاد که از درون دلم موج‌های فریاد است
«مولانا»

در ده باقرآباد، دو طایفه به نام‌های اســـماعیلی و تکلو زندگی می‌کردند.

این دو طایفه، همیشـه برای به دسـت آوردنِ سـهم آب بیشـتر و قدرت افزون‌تر با یکدیگر در جنگ و جَدَل[1] بودند و با برتری هر کدام بر دیگری، کدخدائی دهکده را صاحب می‌شدند.

شیرمراد دارای چهار فرزند پسر به نام‌های (شیرولی، اکبر، رستم و سـلیمان) بود. کدخدا شـیرمراد و پسـرانش، زور بیشـتری داشـتند و شـیرمراد، کدخدائی دهکده را به عهده می‌گرفت. در آن زمان، اسلحه آزاد بود و هر دو طایفه، اســـلحه داشـــتند و در جنگ با اســـلحه از یکدیگر می‌کشـــتند. [در دهکده‌ها نیروی انتظامی و پلیس وجود نداشـــت] برای دادخواهی باید به شـــهر می‌رفتند و در شـــهر، اداره‌ی امنیه به شـکایات رسـیدگی می‌کرد که چنان هم عدالت خواهی، اثری نداشت. با رشوه دادنِ چند رأس گوسفند، مسأله فیصله پیدا می‌کرد.

کینـه و عـداوت در دل دو طایفـه موج می‌زد و این کینـه بـه خون خواهی طرف مقابل می‌انجامید.

دایی کدخدا شیرمراد [سلطان مراد باباخان] را یکی از برادران تکلو، در منزلش به ضرب گلوله می‌کشند.

به خون خواهی او هم یکی از برادران شـــیرمراد، علی‌یار را که در خواب بین دو فرزند دوقلویش آرمیده بود با تفنگ به قتل می‌رساند.

ترس و وحشت در دل افرادِ ده به نهایت رسیده بود!

در دورهمیِ خانوادگی، دنبالِ راهِ چاره می‌گشتند که به این کُشت و کُشتار خاتمه دهند. افرادی را نزد شیرمراد و یارمراد تکلو، روانه کردند که وساطت و میانجی کنند، امّا با سماجت شیرمراد روبه‌رو می‌شدند، شیرمراد تأکید می‌کرد:

بگوئید، نسل من، نسلِ سلطان مرادِ باباخان است و باید انتقام خون‌های ریخته شده را بگیرم و... [یکی از افتخارات شیرمراد تأکید بر نام (سلطان مراد باباخان بود که یکی از سرداران آن منطقه بوده است)].

بالاخره در تصمیمات نهائی و با وساطتِ کدخداهایِ دهاتِ مجاور به این نتیجه رسیدند که «خون بس» برقرار شود و دختر به دختر[۲] کنند تا سببِ فامیلی و وصلتِ دو طرف شود که اصطلاحاً به این شیوه «خون بس» می‌گفتند.

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم، دود دل به سر نرود
«حافظ»

در جلسه‌ی بعد، تاج‌گل، دختر یارمراد تکلو را برای سلیمان، پسر کوچک شیرمراد، انتخاب کردند. قرار شد که با نظرخواهیِ دو طرف! دخترِ یارمراد را به شهر تویسرکان، ببرند و در یک دفترخانه به عقد سلیمان درآورند!

روز موعود فرا رسید؛ بعد از عقد و مراسم قانونی، تاج‌گل را سوار بر اسبی با روبند قرمز به خانه‌یِ کدخدا شیرمراد آوردند و اتاقی را در صحن حیاط برایش در نظر گرفتند و اورا در اتاق جای دادند. اتاقی که چون زندان، تاریک و بی‌نور و بدون ملاقات افراد خانواده!

سلیمان، برادر کوچک بود و تحت اوامرِ برادران بزرگ‌تر قرار داشت.

افراد خانواده‌ی شیرمراد با تاج‌گل، چون دشمن خونی[۳] و تونی[٤] رفتار می‌کردند!

دو خونی همان با سپاه گران چو رفتند آکنده[۵] از کین سران

«استاد سخن فردوسی»

کارهای خانه را به او واگذار می‌کردند و او را به عنوانی زن برادر، قبول نداشتند و مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند! او باید در خدمتِ زنانِ برادر شوهر و بچّه‌هایشان نیز بود!

برادران شوهر به هر بهانه‌ای، او را به باد کتک می‌گرفتند و سلیمان جرأت اعتراض نداشت! بعد از یک ماه زندگی با سلیمان، صبح هنگام، گل‌صنم، دخترخاله‌اش به دیدارش آمد و خبر آورد که عمو یارمراد پدر تاج‌گل، حالش به هم خورد و صبح آفتاب نزده او را به شهر بردند و بعد ساعتی ضمن خداحافظی گفت:

- هر خبری رسید من می‌آیم و خبرت می‌کنم!

تاج‌گل به کنج اتاقش خزید و با گریه و زاری، زانوها را بغل کرد، سر بر زانوها گذاشت و تا توانست در خلوت تنهائی خود گریست و از خدا برای پدرش طلب سلامتی کرد.

از بس که آه می‌کشم و دست می‌گزم
آتش زنم چو گل به تن لخت لخت خویش

روز بعد گل‌صنم به دیدارش آمد و خبر آورد که عمو یارمراد سکته مغزی کرده و او را به کرمانشاه نزد دکتر برده‌اند! تاج‌گل او را بغل کرد

و محکم به سینه‌اش فشرد؛ اشک‌هایش غلطان بر گونه‌های گل‌صنم آمیخته می‌شد و چهره‌ی هر دو را می‌شست.

گل‌صنم او را دلداری می‌داد...

- خدا بزرگ است! انشاءالله به سلامتی برمی‌گردد. شگون نداره گریه نکن!

امّا هیچ حرفی در دل پر آشوبش اثر نمی‌کرد.

بعد از سه روزی عمو یارمراد در بیمارستان جان به جان آفرین تسلیم کرد و جنازه را به باقرآباد آوردند و طی مراسمی دفن کردند.

کدخدا شیرمراد، اجازه داد که تاج‌گل در مراسم سوگواری پدرش شرکت کند.

تاج‌گل بعد از یک سال در خانه‌ی شوهر فرزند اوّلش را که پسر بود به دنیا آورد. اسمش را فرخ نامیدند.

تاج‌گل، فرخ را به کول می‌بست و کارهای محوله را همیشه انجام می‌داد.

در یک روز که تاج‌گل مشغولِ نان پختن در حیاط بود فرخ دو ساله در حین بازی با بچّه‌های دیگر به تنور افتاد. تاج‌گل بچّه را بیرون کشید. بچّه به شدّت سوخته بود و بعد از دو روز جان داد.

باز هم تنها در اتاق خودش به شیون پرداخت و کسی دربِ اتاق را به رویش باز نکرد! کدخدا شیرمراد به اتاقش آمد و با نگاه غیظ آلودی[٦] عنوان کرد...

- تو شومی! تو نحسی! و او را با مشت و لگد کتک زد و سپس بینی و لب‌هایش را در مشت گرفت و در آن حال سرش را به دیوار کوبید! در این حال با بدنی کوفته و دهانی پرخون در گوشه‌ای از اتاق [با زوزه، ناله و آه] آرمید.

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند
«حافظ»

شب هنگام، سلیمان از کار درو گندم به خانه آمد، تاج‌گل را در آن حال دید؛ او را صدا زد، امّا جوابی نشنید، به کنارش رفت و او را از گوشه‌ی اتاق به پشت خواباند؛ دید از دهانش خون آمده. با عجله نزد پدرش شیرمراد رفت و بازگو کرد.

- تاج‌گل با دهان پرخون و بدنی کبود، بی‌حال در گوشه‌ی اتاق افتاده! چه شده؟

- این زن با خودش بدبختی به خاندان من آورده! او بدیمن است! نوه‌ام را در تنور انداخت و مُرد. آنقدر او را می‌زنم تا بمیرد!

تاج‌گل تا یک هفته نمی‌توانست حرف بزند؛ زیرا پرده‌ی لب پایین و پرده‌ی لب بالا هر دو در اثر کشیدن عضلات لب‌ها، پاره شده بود.

شراب و عیش نهان، چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه باداباد
«حافظ»

لیلا، مادر تاج‌گل، بعد از یکسال از فوت همسر و دل نگرانِ فرزند و ندیدنش به بیماری فراموشی مبتلا شد و یک صبح از خواب بیدار نشد و به خواب ابدی رفت.

در سال دوم ازدواجش، خداوند به او دختری اهدا کرد که نامش را نازنین گذاشتند. روز به روز فشار روحی و شکنجه‌های خانواده‌ی شیرمراد بیشتر و بیشتر می‌شد.

هیچکس با او حرف نمی‌زد و همه از او روگردان بودند! حتّی بچه‌هایشان هم از دیدن تاج‌گل فرار می‌کردند.

در فکر فرار بود امّا به کجا فرار کند؟ به چه کسی پناه ببرد؟ پدر و مادرش هم در قید حیات نیستند؛ وانگهی او به جای «خون بس» در این خانواده است.

حال، مادر است و دختر نازنینی دارد پس چاره‌ای ندارد جز ماندن و تحمّل.

واژه نامه:

۱- جَدَل: نزاع، جنگ.

۲- دختر به دختر: از طایفه‌ی همدیگر دختری برای پسری از طایفه‌ی مقابل برای ازدواج بگیرند.

۳- دشمن خونی: دشمنی که به خون طرف تشنه است.

٤- تونی: آواره، خانه به دوش.

۵- آکنده: انباشت، پُر.

٦- غیظ: خشم، برافروختگی.

پاسگاه ژاندارمری

ژاندارمری یکی از نهادهای انتظامی و نظامی ایران بود که از دوره‌ی قاجار تا جمهوری اسلامی فعالیت داشت. ژاندارمری مسئول امنیت راه‌ها و اماکن بیرون شهری بود. پاسگاه‌های ژاندارمری در نزدیکی شهرها مستقر بودند و به دهات اطراف نظارت داشتند به این تشکیلات نظامی «ژاندارمری» و نام نیروها «ژاندارم- امنیه» بود.

«برگرفته از اینترنت»

اکثر قریب به اتّفاقِ روستاییان اسلحه داشتند و در جنگ‌های «قبیله‌ای و خویشاوندی» چند نفری کشته می‌شدند؛ این اتفاق در روستاها زیاد به وجود می‌آمد و قدرت در دست زور و اسلحه بود. راه‌ها اکثراً «شوسه» و در جاهای کوهستانی و صعب‌العبور «مال‌رو» بود.

ارباب متوجه شد:

- پسران کدخدا شیرمراد، بین ارباب و رعیت، تفرقه ایجاد کرده‌اند و آنان را علیه ارباب می‌شورانند و از پرداخت سهم ارباب، تمرّد می‌کنند.

ارباب و مشاوران هم بیکار ننشستند و چند نفری را برای مقابله با پسران کدخدا شیرمراد، گماشتند.

ارباب دستور داد:

- زن و بچه‌هایشان از آب چشمه‌ی بلندی‌های باقرآباد استفاده کنند تا به زحمت، مشک آبی به دست آورند!

- هم‌ولایتی‌ها را منع کنید تا با آنان رفت و آمد نکنند.

- نصف سهم خودشان را هم به سهم ارباب اضافه کنید.
- آنقدر در تنگنا بمانند تا فرار را بر قرار ترجیح دهند.

برادران، در زد و خورد با سایرین، همه مال و منال خود را صرف جریمه‌ی نقدی و پیشکش گوسفند و... به امنیه از دست دادند و فقیر و بی‌چیز شدند. شیرولی برادران را به خانه‌اش دعوت کرد که با آن‌ها مشورت کند و گفت:

- برادران! ما نمی‌توانیم در باقرآباد زندگی کنیم! در این‌جا امنیت نداریم! نمی‌توانیم دامداری کنیم! چون همه‌ی دام‌هایمان خرج جریمه دادن به امنیه شد. بیشتر زمین‌هایمان را ارباب برای خودش مصادره کرد. همولایتی‌هایمان را علیه ما تحریک می‌کنند.

بهتر آن است که همراه همدیگر به کرمانشاه برویم و در آنجا سکنی گزینیم. می‌گویند شهر کرمانشاه، کارگر ساختمانی (عَمَله) نیاز دارد. ما هم می‌توانیم عَمَلگی کنیم و خرج خانواده را تأمین نماییم.

یک ماه پیش بود رفتم کرمانشاه به خانه‌ی معمار مهرعلی. گفت:

- نترسین بیاین این‌جا با من کار کنید.

دو سه روز بعد سه برادر با هم وسایل را بار کردند و به کرمانشاه مهاجرت نمودند و هر کدامشان در محلی اتاقی کرایه کرده و مستقر شدند.

سلیمان، برادر کوچک نیز بعد از دو سال تصمیم گرفت به برادران دیگرش ملحق شود.

ماشین باری

در ماشـــین باری، مشـــی ســـلیمان در جلو، کنار راننده و تاج‌گل و نازنین در روی بارِ گونی‌های گندم نشستند.

باد سردی صورت لطیف و بچه‌گانه‌ی نازنین را می‌آزرد؛

- سرش را در زیر چادرِ مادر، پنهان می‌کرد.

- گاهی هم خود را در بین دو گونیِ گندم فشـــار می‌داد تا در آن‌ها جای بگیرد بلکه از برخورد باد در امان باشد.

مادر چشـــم به جاده دوخته بود و نگران و مضـــطرب از آینده که سرنوشت آنان را به کجا خواهد برد؟

- شهر کرمانشاه را ندیده بود!...

- زندگی در شهر چگونه است؟...

با حرکت ماشین در جاده‌ی شوسه به این طرف و آن طرف جابه‌جا می‌شـدند و مادر بچّه را به سـینه‌اش محکم می‌فشـرد. به یاد می‌آورد که قبل از به دنیا آمدن نازنین، پسر دو ساله‌اش در تنور افتاد و مُرد!!

با نذر و نیاز زیاد خداوند نازنین را به او عطا کرد که دو ساله بود.

کت پوشـیده بر تن نازنین، مملو از دعاهای دوخته شـده با پارچه‌ی سبز و پول سفید رضاشاهی قفل‌دار با نخ قیطان[1] بر روی کت دوخته و به شکل ضربدر نصب گردیده بود.

دورکلاه هم با مُهره و پول سـفید رضـاشـاهی دوخته و تزیین شـده بود که با تکان دادن سـر، از برخورد پول‌های سـفید صـدای جیرینگ جیرینگ به گوش می‌رسـید. بعد از آن به جاده‌ی اصـلی که آسـفالت بود رسیدند.

حرکت ماشین به طرف بالا، پایین، چپ و راست بسیار کم شد؛ و نازنین در آغوش مادر و زیر چادرش با گرمای بی‌دریغ آفتاب به خواب رفته بود.

در جلو قهوه‌خانه، حوضِ کوچک دایره شکل آبی‌رنگ، با ماهی‌های قرمز شناور در آب زلالش خودنمایی می‌کرد.

گلدان‌های شمعدانی قرمز و صورتی بر روی سراسر لبه‌ی حوض، هر کدام مجسمه‌وار رقص دخترکان قرمز و صورتی پوش را با جست و گریز ماهی‌ها نشان می‌داد؛

صدای زمزمه‌ی ریزش آب از حوض و جاری شدنش در پاشویه و سرفرازی درختان زبان گنجشک و چنار در اطراف حوض، جیک‌جیک گنجشکان و پرواز پرنده‌های دیگر از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر؛ مسافران خسته از راه را به استراحتی کوتاه وامی‌داشت. با صدای مادر، نازنین از خواب بیدار شد.

- با آب حوض دست و صورتش را صفا داد.

- با دستان تَر، موهایش را مرتّب کرد و با گوشه‌ی چادرش دست و صورتش را خشک نمود.

یک تخت چوبی با فرشی دو ذرعی[۲] از دست بافتِ زنانِ هنرمندِ باقرآباد؛ مفروش گردیده بود و چند متکا به رنگ قرمز و رویه‌ی سفید، جهت تکیه‌ی مسافران؛ روی هم قرار داشتند.

همگی روی تخت نشستند و صبحانه را که شاملِ نیمرو، چای و نانِ محلّی بود خوردند و مجدداً سوار ماشین باری شدند.

نزدیک ظهر به میدان گاراژ [بعد از انقلاب اسلامی، میدان آزادی نامیده شد] رسیدند و از ماشین باری پیاده شدند؛ باد و سرمای صبحگاهی پاییزی، نشستن چند ساعته بر روی گونی‌های گندم؛

دست اندازهای جادّه‌ی شوسه و تکان‌های شدید ماشین به چپ- راست و پایین- بالا؛ مادر و نازنین کوچولو را بسیار خسته کرده بود.

نازنین از دیدن شهر، رفت و آمد ماشین‌ها و سروصدای عابرین؛ تعجّب می‌کرد و گاهی هم می‌ترسید و با گریه، سر بر زیر چادر مادر می‌کرد و محکم به مادر می‌چسبید! مادر هم با نوازش او را آرام می‌کرد.

ماشین باری هم به طرف سیلو رفت تا بار گندمش را تخلیه کند.

سلیمان کالسکه‌ای را با دست وادار به ایستادن کرد. سوار شدند و در چهار راه اجاق پیاده شدند. و به منزل نعمت [برادرزاده‌ی تاج‌گل] رفتند که در کوچه‌ی خانقاه، سرایدار منزل یکی از متموّلین بود و همراه با خانواده در اتاقی زندگی می‌کرد و باغبانی خانه‌های آن کوچه را به عهده داشت.

دو سه روز را در خانه‌ی نعمت میهمان شدند. سلیمان صبح تا ظهر به دنبال کار بود. وقتی به خانه می‌رفت تاج‌گل می‌پرسید؟

- کار پیدا کردی؟

- نه من در اینجا غریبم! کسی را نمی‌شناسم، به چند مغازه رفتم و جویا شدم! نشانیِ[۳] میدان سپه[۴] را به من دادند که در ساعت هفت صبح کارگران «عمله» برای کار «نووَه کشی»[۵] تجمع می‌کنند و اشخاصی که کارگر نیاز داشته باشند از بین این کارگران، فرد یا افرادی را انتخاب و به کار ساختمانی می‌گمارند. تاج‌گل گفت:

- خدا را شکر! می‌توانی کار پیدا کنی. من خجالت می‌کشم در سفره‌ی دیگران دست دراز کنم! شب هنگام که نعمت به خانه بازگشت با خوشحالی به مشی سلیمان ندا داد:

- برایت هم خانه پیدا کرده‌ام و هم کار! مدرسه‌ی عصمتیّه که اندرون و بیرونی دارد. در بیرونی آن اتاقی است که قراره در آن زندگی

کنید و سرایدار مدرسه شوید و تاج‌گل هم جارو و نظافت صحن حیاط و کلاس‌ها را به عهده بگیرد و در وقت باز بودن مدرسه، آبدارچیِ خانم مدیر و معلّمین شود. تاج‌گل خوشحال...

- خدا را شکر که از بی‌خانمانی راحت شدیم. هر کاری باشد با دل و جان انجام می‌دهم.

واژه نامه:

۱- قیطان: نخی ضخیم با قطر بیش از یک میلی‌متر و پوشیده از ابریشم یا پنبه.

۲- ذرع: واحد طول در روزگار ایران باستان بوده است که تا این اواخر در میان پارچه فروشان و بزازهای بازار متد اول بوده است و برابر ۱۰۴ سانتیمتر است.

۳- نشانی: آدرس.

۴- میدان سپه (شهرداری سابق): در سال هزار و سیصد و نود نه در فهرست آثار ملّی ایران قرار گرفت. نام‌های دیگر آن: میدان اجلالیه- میدان جهاد سازندگی و میدان انقلاب اسلامی نیز داشته است.

۵- نووَه: وسیله‌ای که از چوب ساخته شده بود مانند جعبه به عرض سی سانتی‌متر و طول تقریبی هفتاد و پنج سانتی‌متر که سطح زیرین آن کوچک‌تر بود و کارگران «عمله» برای حمل «کاه‌گل» بر روی شانه می‌گذاشتند و از نردبان چوبی برای بام اندود پشت بام‌ها استفاده می‌کردند.

* رجوع کنید به پیوست یک: «داستان مدرسه عصمتیه»، صفحه ۴۳۹